کیهان بچّه‌ها

دورهٔ جدید (برای بچّه‌های انقلاب) شمارهٔ ۴۸ - سه‌شنبه ۲۱ مردادماه ۱۳۵۹
۱۰ ریال



قرآن کریم:

إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ

سورهٔ رعد، آیهٔ ۱۱

خداوند وضع و حالِ هیچ قومی را تغییر نمی‌دهد، تا آن‌گاه که خودِ آن قوم وضع خودشان را تغییر دهند.

در این شماره می‌خوانی:

کیهان بچّه‌ها

از گروه مطبوعاتی کیهان

سردبیر: داریوش نوروزی
نقّاشها: سلمان بابایی
فیروزهٔ گل محمّدی
صفحه آرا: داوود جبّاری
* سال بیست‌وچهارم
* دورهٔ جدید، شمارهٔ ۴۸+ ۱۱۵۵
* سه‌شنبه ۱۳۵۹/۵/۲۱
* ۱۰ ریال
* چاپ کیهان
* نشانی: تهران، خیابان فردوسی کوچه اتابک، مؤسسهٔ کیهان، دفتر مجلّهٔ کیهان بچّه‌ها
* تلفن: ۳۱۰۲۵۱، داخلی: ۲۳۷۷

نام من................ است.
این مجله را در تاریخ .... خریدم.
می‌خواهم آن را خوب بخوانم و از آن به خوبی نگهداری کنم.

به نام خدا

امیدوارم پسندیده باشی

دوست خوبم، سلام،
انشاءالله که حالت خوب است.
راستش میخواستم درباره شمارههای جدید کیهان بچه‌ها، در شمارهٔ قبل با تو صحبت کنم، امّا آن قدر سرم شلوغ بود که نتوانستم و حالا تلافی می کنم.

اکنون یک سال از انتشار دورهٔ جدید کیهان بچه‌ها می گذرد. ما هم به همین خاطر سعی کردیم که بعد از یک سال تغییراتی در مجلّه ایجاد کنیم تا مجلّهٔ بهتری به بچّهها داده باشیم. بچّهها هم واقعاً لطف دارند هر روز یک عالَم نامه و تلفن داریم. حتّی از شهرهای دور هم تلفن میزنند و پیشنهاد میدهند. نمیدانی من چه قدر خوشحال میشوم! آدم احساس می کنند که با همه دوست است.

یکی از پیشنهادهای بچّهها این بود که صفحهٔ زنگ تفریح زیادتر شود. ما هم گوش کردیم، چون می خواستیم مجلّهای درست کنیم که بچّهها دوست داشته باشند و کیهان بچه‌ها مجلّهٔ دلخواهِ آنها باشد. حالا میبینی که مجلّه دو صفحه جدول و معمّا دارد و یک صفحه هم به نام صفحهٔ لبخند.

یک تغییر دیگر در مجلّه، مربوط به صفحههای نوشتهها و نقّاشیهای بچّههاست.

این صفحهها را از شمارهٔ قبل به بعد، دوست خوب بچّهها «بهار» تهیّه و مرتّب می کند. او به نامههای بچّهها هم پاسخ میدهد. درواقع با این کار، ما صفحهٔ پاسخ به نامهها را هم برای بچّهها راه انداختهایم.

تغییر دیگری که در مجلّه انجام گرفته، این است که ما سعی داریم اسم بچّهها را که نامه شان میرسد چاپ نکنیم، چون این کار هر هفته چند صفحه از مجلّه را می گیرد. در صورتی که میتوانیم به جای اسم بچّهها، مطالبِ خوب و خواندنی برای آنها تهیّه کنیم.

تغییر دیگر این است که اسم دوستداران کیهان بچه‌ها را هم دیگر چاپ نکنیم. با این کار میتوانیم به جای صفحهها دوستداران مطالب دیگری چاپ کنیم.

ماسعی خودمان را می کنیم که این تغییرها را انجام بدهیم، تا تو هم از

مجلّهٔ کیهان بچّه‌ها راضی باشی.

البتّه ما سعی خودمان را می کنیم، امّا اگر خدا نکرده نتوانستیم و یا اینکه کمی دیر شد تو نباید نگران بشوی.

ما باتوجه به پیشنهاد بیشتر بچّه‌ها این کارها را انجام داده‌ایم. امیدوارم که خدا هم به ما کمک کند تا ما، در کارمان موفّق بشویم و مجلّهٔ بهتری برای بچّه‌ها تهیّه کنیم.

خیلی از بچّه‌ها هم پیشنهاد می کردند که صفحه‌های مجلّه بیشتر شود و در عوض مجلّه راگران تر کنیم.

این، پیشنهاد خوبی است امّا دوتا اشکالِ بزرگ دارد:

اوّل این که ممکن است خیلی از بچّه‌ها نتوانند مجلّهٔ گران تر رابخرند. آن وقت آنها دیگر کیهان بچّه‌ها ندارند و این به ضرر آنها است دوّم اینکه داستانها و مطالب خوب زیاد نیستند. پس مامجبورمی‌شویم که گاهی، خدای نکرده یک داستان را که زیاد هم خوب نیست برای شما چاپ کنیم. آن وقت شما دیگر یک مجلّهٔ خوب ندارید.

من امیدوارم که از تغییرات مجلّه خوشت آمده باشد. اگر پیشنهادی داری برایمان نامه بنویس تاماهم از نظر تودربارهٔ مجلّه باخبر بشویم. تومی‌توانی با پیشنهادهایت مجلّه خودت را بهتر کنی.

می‌بخشی از این که سرت را درد آوردم. منتظر نامه‌ات هستم.

دوست تو سردبیر

دوستداران کیهان بچّه‌ها

بندرعباس: کتایون بلوچی- امین بلوچی- ایرج بلوچی- حسین جبّاری‌زاده- حمید جبّاری‌زاده- کبری بلوچی- سلمان جبّاری- سعید جبّاری- وحید جبّاری- سامیّه جبّاری- محمود ابوالقاسمی- مریم ابوالقاسمی- الهام ابوالقاسمی- لادن ابوالقاسمی- فروغ رفیعی- فروزان رفیعی- محمّد ابوالقاسمی- شهین جبّاری- روح‌انگیز ابوالقاسمی- بهجت نازبلوچی-

بهبهان: حسن ابول‌زاده

پلدشت: بهجت باقری- مهرداد باقری- مرتضی باقری- مهران باقری- فرزاد باقرزاده- علی‌عبّاس‌زاده- محمّد حسن‌زاده- رضا عباس‌زاده- علی دیز- کامت آقاپور- اکبر زینالی- داریوش باقری- پرویز علیزاده- کیومرث زینالی- عزیز نعمتی- بایرام حسن‌بیگلواروج- حسن بیگلو- امیرضا نعمتی

تاکستان: حبیب رحمان

تبریز: رضا باصفایی- علیرضا رحیم‌لو- رضا رحیم‌لو

تهران: محمّدعلی سزاوار- مهرداد کیایی- عبّاس محمودیان- شرارهٔ وثوقی- منیرهٔ پوراسدی- مهدی پوراسدی- مهدی زمانیان- لیلا قادری.

قبلاً برایتان گفتم که:

نام من **دنی** است. وقتی که چهار ماهه بودم، مادرم مُرد. از آن وقت تا حالا، من و پدرم دریک دلیجانِ قدیمیِ کولیها زندگی می‌کنیم. ما یک جایگاه فروش بنزین و یک تعمیرگاهِ اتوموبیل داریم.

پدرم دوست دارد که بعضی از شبها به جنگل برود وقرقاول شکار کند. مَردِ پولدارِ پَستی به نام **هایزل**، در جنگل نگهبان گذاشته تا کسی قرقاولها را شکار نکند. او می‌خواهد که خودش و بقیّهٔ ثروتمندان آنها را شکار کنند. همهٔ کسانی که آقای هایزل را می‌شناسند، از او بَدِشان می‌آید. من و پدرم هم از او نِفرَت داریم.

آقای هایزل می‌خواهد چند روز دیگر مهمانیِ بزرگی بدهد و پولدارها را برای شکارِ قرقاول دعوت کند. پدرم خیلی دوست دارد که زودتر از آنها همهٔ قرقاولها را بگیرد و مهمانیِ آنها را بر هم بزند. او از مدّتی قبل، در فکرِ پیداکردن راهی بود تا به وسیلهٔ آن بتواند دویست قرقاول شکار کند.

عاقبت،ما مقداری کشمش خواب آور درست کردیم و غروب روز پنجشنبه به طرف جنگل به راه افتادیم. در جنگل یکی از نگهبانها را دیدیم که تفنگ به دست از قرقاولها مراقبت می‌کرد. پدرم بدون ترس از نگهبان، کشمشها را در میان قرقاولها ریخت. بعد هردومان به سرعت از جنگل خارج شدیم و کنار راه نشستیم.

وقتی هوا تاریک شد دوباره به جنگل رفتیم تا قرقاولهای بیهوش شده را از روی زمین جمع کنیم.

حالا بقیّهٔ ماجرا:

به طرفِ محوّطهٔ باز که در آنجا قرقاولها کشمشها را خورده بودند بر گشتیم.

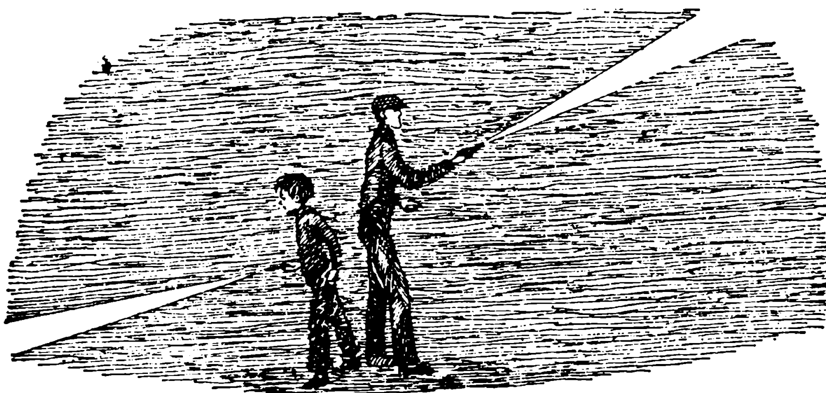
پدرم گفت: «این برای اوّلین بار در تاریخ است که یک نفر قرقاولها را هنگام خواب شکارکرده است. این روش چه قدر عالی است! آدم می‌تواند بدون ترس از نگهبانها اینجا بگردد!»

- فکر نمی‌کنید که آقای رابیتز برای اطمینان بیشتر به اینجا بر گردد؟

پدرم گفت: «هرگز، او رفته است شام بخورد.»

ولی من نمی‌توانستم این فکر را از سَرَم بیرون کنم. فکر می‌کردم که اگر من به‌جای رابیتز بودم و دو آدم





مَشکوک را در آن هنگام در اطرافِ جنگل دیده بودم، حتماً به خاطرِ شاد خوردن از آنجا نمی‌رفتم. پدرم که ترسِ مرا حِسّ کرده بود دوباره دستم را گرفت.

دست در دستِ هم از میان درختان به طرفِ مُحَوَّطهٔ باز می‌رفتیم. چند دقیقه بعد به آنجا رسیدیم. پدرم گفت: «اینجا همان جایی است که ما کشمشها را ریختیم.»

سرم را از میان بوته‌ها گُذَراندم و به محوّطه نگاه کردم. در زیرِ نورِ ماه، آنجا رنگ پَریده دیده می‌شد.

پرسیدم: «حالا باید چه کار بکنیم؟»

پدرم گفت: «اینجا می‌نشینیم و صبر می‌کنیم.»

صورتش را در زیر لَبهٔ کلاه می‌دیدم. لبهایش رنگ پریده بود. گونه‌هایش گُل انداخته بود و چشمهایش می‌درخشید.

– پدر، همهٔ آنها مشغول خواب هستند؟

– بله، آنها همین جاها در اطراف ما هستند. زیاد دور نمی‌روند.

– اگر چراغ قوّه را روشن کنم و به شاخه‌های درختها بیندازم می‌توانم آنها را ببینم؟

گفت: «نه، آنها خیلی بالا می‌روند و در میان برگها پنهان می‌شوند.»

ما آنجا ایستاده بودیم و انتظار حادثه‌ای را می‌کشیدیم؛ ولی هیچ اتّفاقی نیفتاد. جنگل خیلی ساکت و آرام بود.

پدرم گفت: «دنی،»

– بله، پدر!

– من دارم فکر می‌کنم که یک پرنده هنگام خوابیدن روی شاخه‌چه طور تَعادُلِ خودش را حفظ می‌کند و پایین نمی‌افتد.

گفتم: «من نمی‌دانم.»

او گفت: «این واقعاً عجیب است!»

- چی عجیب است؟

- این عجیب است که یک پرنده بعد از خوابیدن روی شاخهٔ درخت، از روی آن پایین نمی‌افتد. اگر ما روی شاخه‌ای بنشینیم و خوابمان ببرد، از روی شاخه پایین می‌افتیم، این طور نیست؟»

- پدر، پرنده‌ها پنجه‌های بلند و چنگال دارند. فکرمی‌کنم که به کمک آنها خودشان را نگه‌می‌دارند.

- دنی، این را می دانم، ولی نمی‌فهمم که چرا پاهای آنها بعد از خواب هم شاخه را محکم می چسبد. آخر وقتی که می‌خوابند تمامِ بدنشان سُست می‌شود.

من منتظر شدم تا حرفش را ادامه بدهد. او گفت: «من داشتم فکرمی کردم که اگر یک پرنده بتواند تَعادُلِ خود را هنگام خواب حفظ بکند، هیچ دلیلی ندارد که قرصِ خواب‌آور باعثِ افتادَنش بشود.»

گفتم: «قرص، داروی مُخَدِّر وگیج‌کننده است. وقتی قرقاولها گیج بشوند، حتماً پایین می‌افتند.

گفت: «ولی مگر این هم یک خواب نیست؟ فقط از خواب معمولی عمیق‌تر است. پس چرا ما انتظار

داریم که به خاطر عمیق‌تر بودنِ این خواب، آنها پایین بیفتند؟»

سکوت غم انگیزی بینِ ما برقرار شد.

بعد از کمی، پدرم ادامه داد: «من باید قبلاً این را روی خروسها امتحان می‌کردم.» به نظر می‌رسید که به طورِ ناگهانی تمام خون از صورت و گونه‌های او بیرون رفته باشد. صورتش آن قدر رنگ پریده شده بود که من فکر کردم الآن سکته‌می‌کند.

گفت: «پدرم قبل از هر کاری آن را آزمایش می‌کرد.»

در همین لحظه، صدای ضربهٔ آرامی از درختِ پشت سرِ ما به‌گوش رسید.

پرسیدم: «چی بود؟»

- هیس!

ما ساکت ایستادیم و گوش کردیم:

تاپ!

گفتم: «یکی دیگر!»

این صدا، شبیهِ صدای افتادنِ یک کیسهٔ شن به روی زمین بود.

تاپ!

فریاد زدم: «اینهاقرقاول هستند!»

- صبر کن.

- ولی پدر، اینها حتماً قرقاول هستند!

تاپ! تاپ!

- دنی، شاید حق با تو باشد!

چراغ قوّه‌هایمان را روشن کردیم و به طرف صداها دویدیم.

پدرم گفت: «صدا از کجا بود؟»

- پدر، همین نزدیکیها بود! دوتایش همین نزدیکیها بود!

- من فکر کردم آن طرف است. خوب، یکی دیگر.

حدود یک دقیقه آن اطراف را گشتیم.

بعد پدرم مرا صدا زد: «یکی از آنها اینجاست!»

وقتی پیش رفتم، یک قرقاول ماده در دستش بود. با چراغ قوّه خوب



بررسی‌اش کردم.

پدرم گفت: «این یکی خیلی گیج و سُست است .فکر نمی‌کنم تا یک هفتهٔ دیگر بیدار بشود.»

تاپ!

داد زدم: «یکی دیگر!»

تاپ! تاپ!

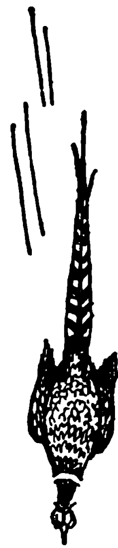
پدر م گفت: «دو تا دیگر!»

تاپ!

تاپ!تاپ!تاپ!

پدرم گفت: وای خدایا!



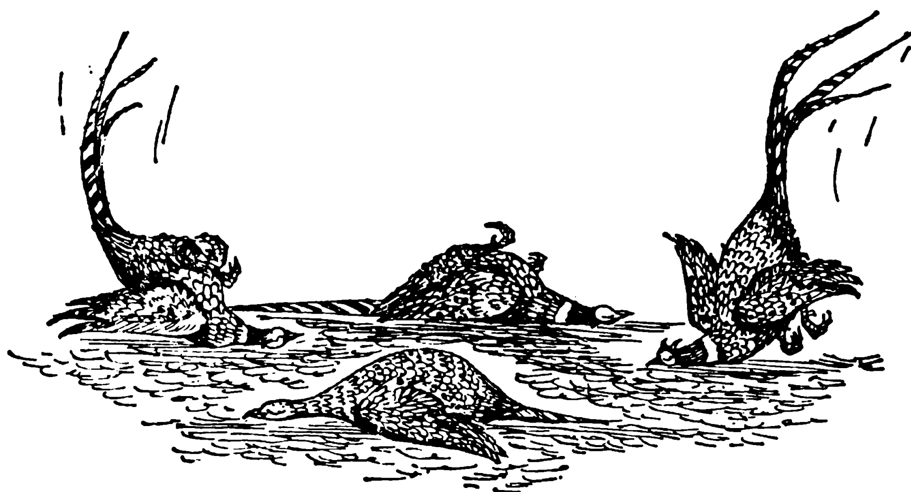


تاپ!تاپ!تاپ!تاپ!





تاپ!تاپ!



دوُر و بَرِما، قرقاولها مثلِ قطره‌های باران از شاخه‌های درختان پایین می‌افتادند. ما، در تاریکی با چراغ قوّه این طرف و آن طرف می‌دویدیم.

تاپ! تاپ! تاپ! این سه تا درست کنارِ من پایین افتاد. من، زیر یک درخت بودم که آنها افتادند. هرسه‌تا را در یک جا پیدا کردم، دوتا نَر و یکی ماده. بدنشان خیلی شل و وِل و گرم بود. پرهایشان خیلی نرم و لطیف بود.

فریاد زدم: «پدر، اینها را کجا بگذارم؟»

- دنی، آنها را اینجا بگذار. همهٔ آنهارا اینجا که کمی روشن است روی هم بریز!



پدرم کنار مُحَوَّطه، در جایی که نورِ ماه آن را روشن می کرد، ایستاده بود. در هردستش چند قرقاول بود. صورتش خَندان بود و چشمهایش برق می‌زد. پدر به اطراف نگاه می کرد.

تاپ!

تاپ! تاپ!

گفتم: «این قرقاولها خیلی زیادند.»

پدرم داد کشید: «خیلی زیباست!» بعد، پرنده‌هایی را که دردستش بود، آنجا گذاشت و دنبال بقیّه رفت.

تاپ! تاپ! تاپ! تاپ!

تاپ!

دیگر پیداکردنِ آنها آسان‌تر بود. زیرِ هردرخت یکی یا دوتا پیدا می کردیم. من خیلی زود شش‌تا پیدا کردم و برگشتم و آنهارا در آنجا روی هم گذاشتم، بعد شش‌تای دیگر. هنوز هم قرقاولها پایین می‌افتادند.

پدرم خیلی هیجان‌زده و خوشحال بود. در تاریکی، چراغ قوّه را به اطراف می‌انداخت و مثل یک شَبَح، از زیر این درخت به زیرِ آن درخت می‌دَوید. با پیداکردنِ هرپرنده او فریادی از شادی می کشید.

یک‌بار فریاد زد: «هی، دنی!»

- بله، من اینجا هستم! چی شده پدر؟

- فکر می کنی اگر ویکتور هایزل این صَحنه را ببیند چه می گوید؟

گفتم: «پدر، راجع به او صحبت نکن.»

پایین افتادنِ قرقاولها در حدود سه چهاردقیقه ادامه داشت وبعد،یک‌دفعه قطع شد. پدرم داد زد: «ادامه

بده! خوب، بِگَرد! تعداد زیادی روی زمین افتاده است!»

من گفتم: «پدر، فکر نمی‌کنید که هر وقت بس شد بَرویم؟»

داد زد: «هرگز! نه به جان تو!»

ما به جستجوی خود ادامه دادیم. اطراف مُحَوَّطهٔ باز را به فاصله صد متر در جهتِ شمال، جنوب، مشرق ومغرب گشتیم. زیر همهٔ درختها را جستجو کردیم. فکر می‌کنم عاقبت اغلب آنها را پیدا کردیم. درجایی که آنها راجمع کرده بودیم یک کُپّهٔ بزرگ درست شده بود.

پدرم گفت: «این‌معجزه است. این یک مُعجِزهٔ واقعی است!»

گفتم: «وقتش نیست که هر کدام ما هر قدر که می‌توانیم از اینها برداریم وزود برَویم؟»

– دنی، من می‌خواهم اینها را بشمارم.

– پدر، حالا وقت نیست!

– من باید آنهارا بشمارم!

– نمی‌شود این کار را بعد بکنیم؟

– یک... دو.... سه... چهار...

خیلی با دقت وحوصله شروع کرد به شمردنِ آنها. آنها را یکی یکی برمی‌داشت ودر کناری می‌گذاشت. ماه، حالا درست بالای سَرِ ما بود. تمام قسمت محوّطهٔ باز،روشن شده بود.

– صد وهفده... صد و هجده... صد ونوزده... صد وبیست! فریادی زد و گفت: «این یک رِکوردِ جاودانی است! هیچ کس از این به بعد هم نمی‌تواند این قدر قرقاول شکار کند.»

او خوشحال‌تر ازهر وقتی بود که من تا آن زمان دیده بودم.

گفت: «بیشترین تعدادی که پدر من گرفته بود، پانزده تا بود. او به خاطرِ آن شکار،یک هفته جشن گرفت! امّا این... این، پسر عزیزم، این یک رکورد جهانی است!»

من گفتم: «بله، همین‌طوراست!»

– و تو این کار را انجام دادی. تمام اینها به خاطرِ فکر تو بود!»

– پدر، من این کار را نکردم.

– اوه، بلهِ، تو این کار را کردی! می‌دانی تو با این کارت چه کار کردی؟ این کار،تو را قهرمان جهان می‌کند! بعد ژاکتِ خود را بالا زد و دو کیسهٔ بزرگ کَتانی راکه دُورِشکم خود پیچیده بود، باز کرد و گفت: «بفرما، یکیش را بگیر و زود قرقاولها را توی آن بریز!»

زیرِ نورِ ماه توانستم نوشته‌های روی کیسه را بخوانم. آن کیسه، کیسهٔ آرد بود.

گفتم: «فکر نمی‌کنی که همین الآن،آن نگهبان با دندانهای قهوه‌ای از پشت یک درخت دارد ما را تماشا می‌کند؟»

پدرم گفت: «نه، اصلاً، فقط ممکن است در پمپِ‌بنزین در کمینِ ما باشد.»

قرقاولها را توی کیسه ریختیم. آنها خیلی نرم بودند و بدنشان گرم بود.

گفتم: «ما نمی‌توانیم این همه را به خانه ببریم.»

- البتّه که نمی‌توانیم، ولی یک تاکسی در کنار جنگل در بیراهه منتظر ما است.

من گفتم: «یک تاکسی!»

- برای بردنِ اینها، بهترین چیز یک تاکسی است.

- چرا یک تاکسی؟

- د نی، این هم یک راز است، چون هیچ کس نمی‌تواند به جز راننده تاکسی، سرنشینهای آن را بشناسد.

پرسیدم: «راننده کیست؟»

- **چارلی کینچ**، از این که می‌تواند کمکی به من بکند، خیلی خوشحال بود.

- آیا او می‌داند که ما برای شکار آمده‌ایم؟

- چارلی کینچ؟ البتّه که می‌داند. او خودش در عمرش خیلی شکار کرده است.

تمام قرقاولها را توی کیسه‌ها ریختیم و پدرم یک کیسه را روی دوش خود گذاشت. من نمی‌توانستم این کار را بکنم. برای من خیلی سنگین بود. پدرم گفت: «آن را روی زمین بکِش.» شَصت تا قرقاول توی کیسهٔ من بود. کیسه خیلی سنگین بود، ولی کشیدن آنها روی زمین پُراز برگ، خیلی آسان بود. من عقب عقب راه می‌رفتم و کیسه را روی زمین می کشیدم.

به کنارِ جنگل رسیدیم و از میانِ پرچینها رد شدیم. پدرم به آرامی صدا زد: «چارلی»،آن پیرمرد سرش را از روی فرمان ماشین بلند کرد و به ما لبخندی زد. کیسه‌ها را از میان پرچینها رد کردیم و آنها را روی زمین به طرف تاکسی کشیدیم.

چارلی کینچ گفت. «سلام، سلام، چه خبر است؟ توی اینها چیست؟»

فصل هفدهم: **تاکسی**

دودقیقهٔ بعد، ما خیلی راحت و آسوده توی تاکسی نشسته بودیم و از بیراهه پراز دست انداز، گردش‌کُنان به طرف جادّه می‌رفتیم.

پدرم که از خوشحالی و غرور درپوست خود نمی‌گنجید، به صندلیِ جلو تکیه کرده بود. او با دست به شانهٔ چارلی کینچ زد و گفت: «چارلی، با اینها چه طوری؟ نظرت راجع به این شکارِ بزرگ چیست؟»

بقیّهٔ این ماجرا را در شمارهٔ بعد بخوان.



شاگردان اوّل وممتاز



اشکان عابدی
شاگرد ممتاز کلاس اوّل دَبستان
سفیدرود با معدّل ۱۹/۵۷



آزیتا یزداندوست
شاگرد اوّل کلاس چهارم دبستان
جهان آینده با معدّل ۱۹/۲۷



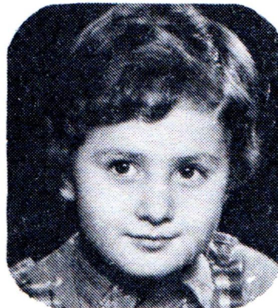
جواد شریفزاده
شاگرد اوّل کلاس اوّل دبستان
یکان با معدّل ۲۰



پیمان پارسی
شاگرد ممتاز کلاس اوّل
دبستان جلوه دانش
با معدّل ۱۹/۹۵



الهام یزداندوست
شاگرد اوّل کلاس اوّل دبستان
جهان آینده با معدّل ۲۰



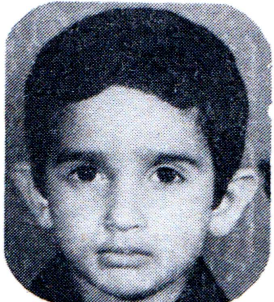
بنفشه صفری
شاگرد ممتاز کلاس اوّل دبستان
وقار با معدّل ۱۹/۷۵



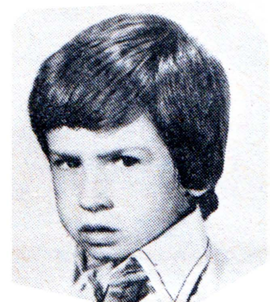
گیسو عابدی
شاگرد ممتاز کلاس دوّم دبستان
سفید رود با معدّل ۲۰



مژگان
فرّخ نجفزاده
شاگرد اوّل
کلاس دوّم دبستان
پیشاهنگ شمارهٔ ۲ با معدّل ۲۰



محسن محمّدحسن
شاگرد ممتاز کلاس اوّل دبستان
ارشاد با معدّل ۱۸



حسین گائینی
شاگرد اوّل کلاس دبستان توفیق
کرج با معدّل ۲۰



سعیده السّادات تهامی
شاگرد اوّل کلاس اوّل دبستان
پروین بهنام با معدّل ۲۰



هومن فضل اللّهی
شاگرد اوّل کلاس اوّل دبستان
ذوقی با معدّل ۲۰



مرجان سیف منش
شاگرد اوّل کلاس اوّل دبستان
ایران شمارهٔ ۲ با معدّل ۲۰

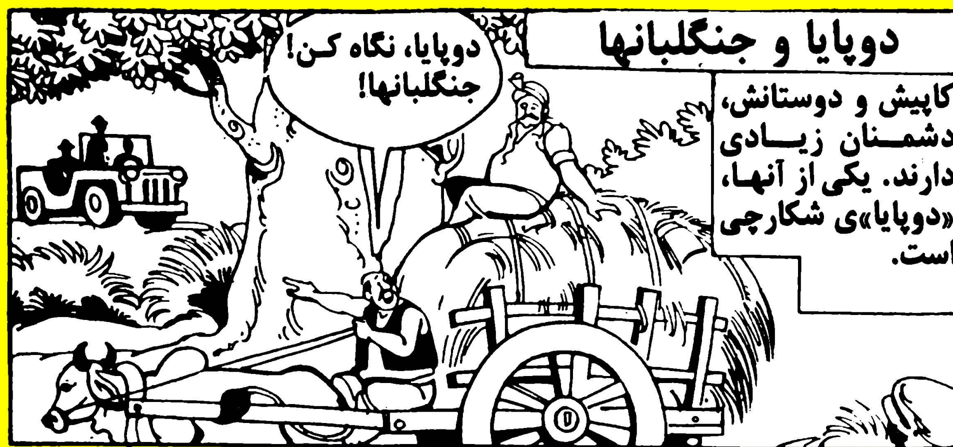
دربارهٔ داستانِ مُصَوَّر:

همان طور که قبلاً هم برایت گفتم، می‌توانی داستانهای مصوّر مجلّه را جمع کنی و با آنها یک کتاب مصوّربسازی. برای این کار:

- ☐ **سوزنهای وسط مجلّه را باز کن.**
- ☐ **صفحهٔ وسطرا بیرون بیاور.**
- ☐ **بعد صفحه‌های داستان مصوّر را بیرون بیاور ودر کناری بگذار.**
- ☐ **حالا صفحهٔ وسطرا در جای خود بگذار و سوزنهای مجلّه راببند.**

با این داستان مصوّر و داستانهای مصوّردیگر، می‌توانی یک کتاب مصوّرِ زیبا بسازی.

















دوپایا و جنگلبانها- صفحهٔ ۱

















بقیهٔ در صفحهٔ ۱۹

دوپایا و جنگلبانها- صفحهٔ ۲

عیدِ فطر

مُبارک باد.

بعداز ماه رمضان، ماه شَوّال است. اوّلین روزِ ماهِ شوّال، روز عیدِفِطر است. عیدفطر یکی از بزرگترین عیدهای مسلمانان است. این عید به خاطرِ پایان یافتنِ ماه مبارک رمضان است.

مسلمانان بعداز یک ماه روزه گرفتن‌وعبادتِ خداوندِ بزرگ، جشن می‌گیرند، شیرینی می‌دهند، به منزل یکدیگر می‌روند وبرای هم دعای خِیر می‌کنند. برای هم دعا می‌کنند که خداوند عبادتهای آنها را بپذیرد.

درروزِعیدِفطر، برعکس ماه رمضان، روزه گرفتن حرام است یعنی دراین روزهیچکس نباید روزه بگیرد.روزعید فطر با دیدن ماه در آسمان اعلام می‌شود.

ماه،هر ۲۹ روز، یک بار به دور زمین می گردد. به‌این۲۹روز،یک ماهِ قَمَری گفته می‌شود.درروزهای آخرِ هر ماه، دیگر ماه در آسمان دیده نمی‌شود، امّابعدازچندروزدوباره ظاهر می‌شود. ماه در روز اوّل ماه بعددوباره ظاهر می شود به‌این علّت‌در پایان ماه رمضان همه منتظر هستند که ماه ظاهر شود، تا روز عید فطر اِعلام گردد.

روز عید فطر، مسلمانان «فِطرِیّه» می‌دهند. فطریّه مقداری پول یا جنس است که به کسی که فقیر است می‌دهند. مقدار فطریّه به اندازهٔ سه برابرِ غذای روزانهٔ هر کس است، یعنی هر فرد باید سه برابرِ غذای روزانهٔ خودرابه صورت پول ویا جنس به عُنوانِ فطریّه بدهد.

پدرهرخانواده، به تعداد افراد خانواده‌اش فطریّه می‌دهد. با این کار مسلمانان در روز عید به همه فُقَرا کمک می‌کنند وآنها راهم در شادی خود شریک می‌کنند.

مسلمانان باید هرچه زودترفطریّه راازمال خودجداکنندوبه فقیر بدهند.

عیدفطر، نماز مخصوصی هم دارد، که به آن نماز عیدفطر می‌گویند.

ما هم این عید بزرگ مذهبی را به همهٔ مسلمانان دنیا تبریک می گوییم و دعا می‌کنیم که خداوند عبادتهای آنها را بپذیرد، اِنشاءَالله.

جدول شمارهٔ ۱

□ **افقی** (از راست به چپ):

۱- کم کردن- کاهِش دادن

۲- خارج

- از شهرهای ایران که شیرینی آن مشهور است.

۳- وزیدن

٤- غذا بعد از معده واردِ این قسمت می‌شود.

- میله‌ای آهنی که می‌توان به وسیلهٔ آن اجسام سنگین راجابه جاکرد.

۵- کوتاه شدهٔ کلمه مورچه

٦- کلمهٔ آدم را این طوری هم می‌گویند.

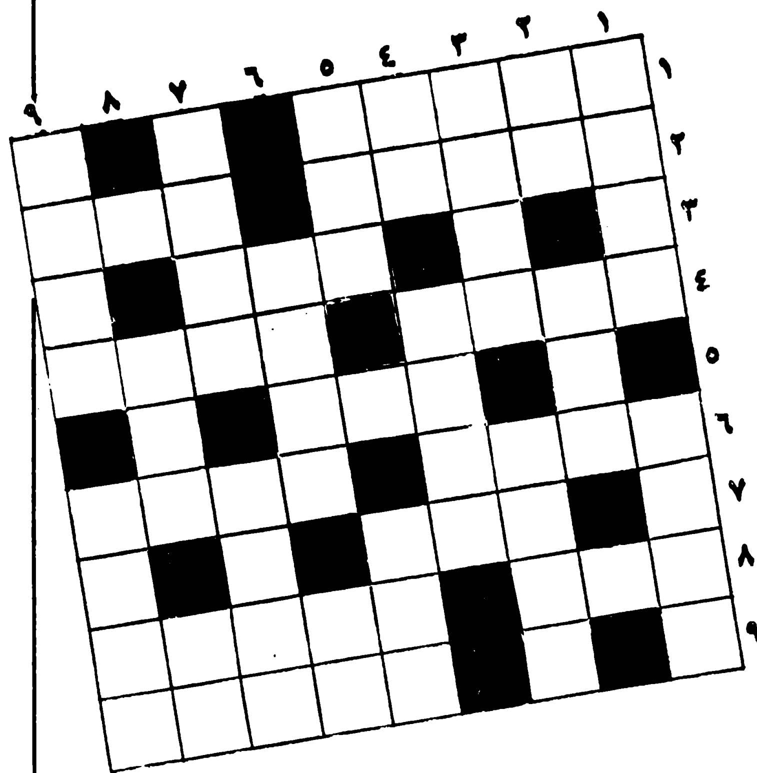
- اطمینان

۷- مادّه‌ای که‌درقدیم‌زنها برای رنگ کردن مو بـه‌کارمی‌برند.

۸- آزاد

- جنجال، غوغا

۹- جمعِ «کلمه»



□ **عمودی** «از بالا به پایین)»:

۱- بزرگ

- بالای چشم است.

۲- حرفِ نِدا

- دعا، ذکر

۳- آوازِ دسته‌جمعی

- غیرممکن

٤- داخل

- مخالف همان

۵- یک نوع گهواره

- در ساختن خانه به کارمی‌بریم.

٦- گریه وشیوَن

- پهلوان

۷- کار، شغل

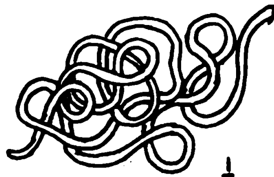
- به پاخاستن، ایستادن

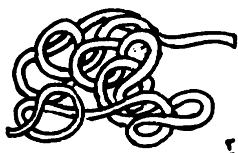
۸- موقع انتخابات‌می‌دهند،به‌معنی‌عقیده‌هم‌است.

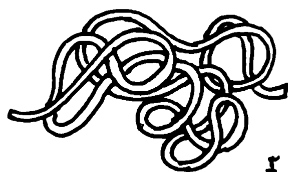
- علامتِ جمع

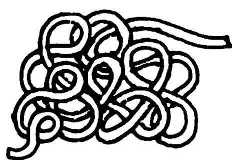
۹- مخالفِ جدید

- یکی از اصولِ دین









کدام ریسمان گره می‌خورد؟

اینها تصویرِ چهارریسمان هستند. بادقت نگاه کن و ببین اگـر دوسَرِ هـرکدام از ایـن ریسمانها را بکِشی، کدام‌یـک از آنهـا گـره می‌خورد.

جدول شماره ۲

■ **افقی**(از راست به چپ):

۱- کسی که روزه باشد موقع آذانِ مغرب این کار را می‌کند.

۲- پایتخت ایتالیا

- ناپیدا

۳- خراب

۴- درسیم جریان می یابد.

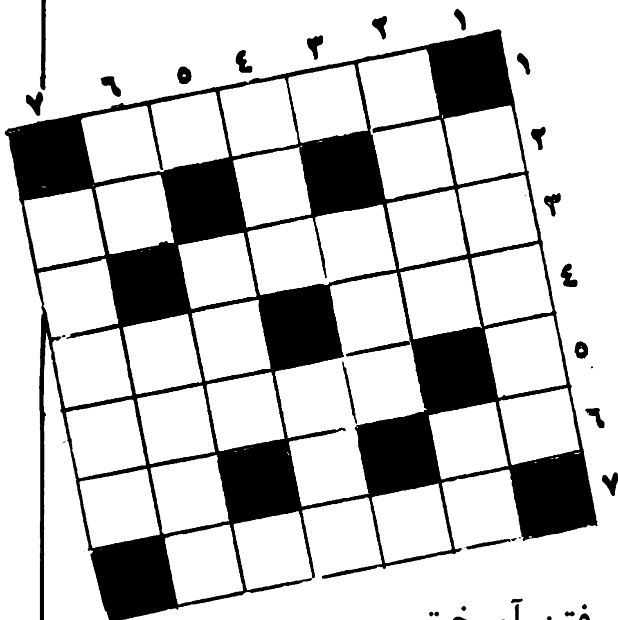
- بی خطر، درامان بودن

۵- به خانهٔ دیگری رفته است و ازاو پذیرایی می‌شود.

- رُطوبَت

۶- حیوان دَرنده

۷- قوری را روی آن می‌گذاریم.



■ **عمودی**(از بالا به پایین):

۱- نوار پهنی که درلباس ازآن استفاده می کنند.

۲- سلطان، حاکم

۳- فلزّی که‌باآن ظرف هم درست می‌کنند.

- عدد

۴- از فلزّات گران قیمت است.

- اطراف کرهٔ زمین را پوشانده است.

۵- اسم

۶- خون در آن جاری است.

- کسی که: دستم بگرفت پا به پا برد، تا شیوه راه رفتن آموخت.

۷- مثل، شبیه

حلّ جدول شماره ۱:

□ **افقی:** ۱- خر- کاردان، ۲- بشر- میش، ۳- لر- مالک، ٤- قاجار، ۵- زِبر- پند، ٦- دندان، ۷- رحیم- سگ، ۸- اری- پاک، ۹- طالِقان- ده

□ عمودی: ۱- خالق- صِراط، ۲- راز- حَرا، ۳- جِبرِئیل، ٤-کُشتار، ۵- ار- پا، ٦- پنهان، ۷- دماوند، ۸- ایل- داس، نشکن- نگاه

حلّ جدولهای شماره قبل

حلّ جدول شماره ۲:

■ **افقی:** ۱- بد- مَخزَن، ۲- دود، ۳قاب- امر، ٤- مساوی، ۵- ملّت- نمک، ٦- آرد، ۷- زانو- یک

■ **عمودی:** ۱- بوق- میز، ۲- آمل، ۳- دبستان، ٤- مو- رو، ۵- خداوند، ٦- میم، ۷- نهر- کیک

جواب معمّای شمارهٔ قبل:

جواب معمّای «اشتباه نقّاش»: می دانی که ماه، گِرد است. بااین حال، ماآن راهرشب به یک شکل می بینیم: گاهی به صورت هِلال، گاهی به صورت نیم دایره وبعضی وقتها هم به شکل دایره. پس ماه همیشه به صورت کُره است ولی به چشم ماشکلهای مختلفی دارد.

اشتباه نقّاش مجلّه این بود که درجلوی هِلال ماه، چند ستاره کشیده بود. درقسمتی که اوستاره هارانقّاشی کرده بود، ماه وجود داشت ولی دیده نمی شد. پس ماازپشت این قسمت، نمی توانیم ستاره های آسمان راببینیم

هدیهٔ تو، هدیهٔ ما...

با تلاشِ شبانه‌روزیِ خود
دشت را سبز و بازَوَر کردی
خوشه‌های طلای گندم را
تو، بَرامان * به هدیه آوردی!

هدیهٔ ما برای تو، دهقان
خوشه‌های محبّت است و سِپاس
پس سَفَر کُن به دشت دِلهامان
خوشه‌ها را دِرو بِکُن با داس!

وحید نیکخواه آزاد
۵۹/۵/۱۳

دهقان، خسته نباشی!

شرارهٔ وظیفه‌شناس
۵۹/۵/۷

دهقان، بیا و بنشین
در سایهٔ درختی،
خوشحال باش، چون‌که
پایان گرفته سختی
* * *
با کوشِشَت زمین را
کرده‌ای شاد و پُربار
بعد از تلاش بسیار
خسته نباشی از کار
* * *
گندمهای طلایی
به شادی، زیر آفتاب
گویند: «ای کشاورز،
دوستَت داریم، مثل آب»



※ بَرامان: برای ما

از صفحهٔ ۱۴















دوپایا و جنگلبانها- صفحهٔ ۳















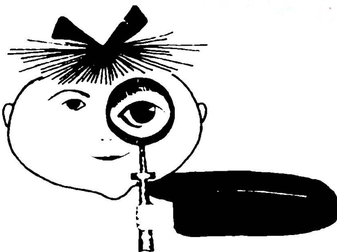






دوپایا و جنگلبانها- صفحهٔ ٤

علّت کوری چیست؟



پُرس و جو

شاید این موضوع را ندانی که در سراسرجهان، ٤٠ میلیون نفرکور هستند.
کوری، درجه‌ها و مرحله‌های مختلفی دارد. به همین علّت نمی‌توان آن را تعریف کرد و گفت که کوری چیست. بعضی از نابیناها اصلاً هیچ نور و روشنایی را نمی‌توانند ببینند، بعضیها فقط می‌توانند روشنایی را از تاریکی تشخیص بدهند و بقیّه نیز، به مقدار کمتر یا زیادتر می‌توانند ببینند.



عدسیهای مخصوص برای بهبود بینایی کسانی که بینایی خیلی کمی دارند.

از تمام نابیناهای جهان، فقط تعدادِ خیلی کمی، هنگام به دنیا آمدن کور بوده‌اند. کوریِ هنگام تولّد را «کوریِ مادرزاد» می‌گویند. علّت این نوع کوری، هنوز به خوبی معلوم نشده است.
کوری پس از تولّد، بیشتر براثرِ **آسیب دیدنِ چشم** است. بیماریهای دیگرِ بدن، مثل **دِیابِت (مرض قند)** **و مِنِنژیت** هم گاهی باعث کوری می‌شوند. **تصادف، اِنفِجار و آتش‌سوزی** نیز از علّتهای ایجادِ کوری هستند.
انسان، به هنگام **پیری و زیاد شدن سنّ،** به ضعفِ چشم و بیماریهای مخصوصِ چشم دُچار می‌شود. دو تا از این بیماریها، «بیماریِ آبِ مُروارید» و «بیماریِ آب سیاه» هستند. بیماریِ آب مروارید، بیشتر از بیماری دیگر باعث کوری می‌شود.
در **بیماریِ آب مروارید،** روی عدسیِ چشم لکّه‌دار و تیره می‌شود. عدسی، قسمتِ شَفّافِ چشم است که نور از آن عبور می‌کند. براثر این بیماری، عدسی تیره و تار می‌شود؛ نور را به سختی از خود عبور می‌دهد و کم‌کم باعثِ کوری می‌شود. بیماریِ آب مروارید را می‌شود با

بقیّه در صفحهٔ ۲۷



سه مُسافِر

نوشتهٔ: جوآن آیکن
ترجمهٔ: سهیل مهری

در وسطِ یک صحرای بزرگ، ایستگاه کوچکی بود. در هر طرفِ این ایستگاه، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، شن دیده می‌شد. خیلی خیلی دورتر از این شنها، چمنزار بود و بعد از چمنزار، کوهها و درّه‌های بزرگی وجود داشت. در سرتاسرِ این جاها، ریلِ راه‌آهن کشیده بودند. این خطّ آهن خیلی خیلی طولانی بود و خدا می‌داند که تا کجا ادامه داشت.

نام این ایستگاه، «صحرا» بود. یک ساختمان هم بیشتر نداشت که سه‌نفر در آن زندگی می‌کردند: آقای **اِسْمیت** که سوزن‌بان و مأمورِ دستگاهها بود، آقای **جونز** که باربَر و مسئولِ بارها بود و آقای **بِراوْن** که بلیط‌فروش و مأمورِ بازرسیِ بلیطها بود.

شاید به نظر شما عجیب باشد که برای یک ایستگاهِ کوچک سه‌نفر مأمور بگذارند، ولی کسانی که به مشکلاتِ قطار و راه‌آهن وارد هستند می‌دانند که اگر دونفر را در یک‌جا تنها بگذارند، ممکن است آنها با هم دعوا بکنند و کارها عقب بیفتد. ولی وقتی سه‌نفر مأمور باشند، دونفر آنها با دیگری اختلاف پیدا می‌کنند و درنتیجه، آن دونفر راحت بوده و می‌توانند به کارها بپردازند!

این سه‌نفر، راحت و آسوده بودند. هیچ‌کدام آنها زن نداشتند تا نگران آنها باشند. بچّه‌ای هم نداشتند که اَزَشان بخواهد که داستان بگویند یا به پشتشان سوار شود. البتّه آنها کاملاً هم خوشحال و راضی نبودند؛ چون که هرروز قطارهای غول پیکر، غُرّش‌کنان صحرا را می‌پیمودند و از

مشرق به مغرب و یا از مغرب به شرق می‌رفتند، ولی هرگز در آن ایستگاه تَوَقّف نمی‌کردند. هیچ‌کس تا حالا نخواسته بود که در ایستگاه صحرا پیاده شود.

اسمیت با ناراحتی می‌گفت: «ای خدا، چی می‌شد اگر من یک دفعه، فقط یک دفعه می‌توانستم زنگ قطار را به صدا درآورم. من هرروز دستگاهها را روغنکاری می‌کنم، ولی دراین پانزدهِ سالِ گذشته حتّیٰ یک دفعه هم خطِ قطار را عوض نکرده‌ام و زنگ قطار را نزده‌ام تا قطار بِایستد. واقعاً که این کار، قلبِ آدم را می‌شکند!»

براون، آهی می کشیدو می‌گفت: «ای خدا، چی می‌شد اگر من یک دفعه، فقط یک دفعه می‌توانستم بلیطها را بازرسی کنم. من هرروز دستگاهِ سوراخ کردنِ بلیطها را تمیز می‌کنم؛ ولی چه فایده؟ در این پانزده سالِ گذشته،حتّیٰ یک دفعه فرصت پیدا نکرده‌ام که از آن استفاده کنم. در اینجا استعدادِ آدم از بین می‌رود.»

جونز باافسوس می‌گفت: «ای خدا، چی می‌شد اگر من یک دفعه، فقط یک دفعه می‌توانستم بارهای یک نفر را حمل کنم. در شهرهای بزرگ، باربرها از پاداشهایی که می‌گیرند پولدار می‌شوند، ولی چگونه در اینجا می‌توان به پولدارشدن امیدوار بود؟ من هرروز ورزش می‌کنم تا قوی بمانم؛ ولی در این پانزده سالِ گذشته حتّیٰ یک دفعه هم پیش نیامده که حتّیٰ یک کیف را حَمْل بکنم. اینجا برای آدم، شانسی وجود ندارد!»

علاوه بر این مشکل، چیز دیگری هم بود که آنها را بی‌حوصله می‌کرد. آنها هفته‌ای یک روز تعطیل بودند، روزهای جمعه که هیچ قطاری از آنجا عبور نمی‌کرد، ولی آنها کاری نداشتند که انجام دهند. هیچ جایی هم نداشتند که بروند. نزدیک‌ترین ایستگاه تا آنجا، بیشتر از هزار کیلومتر فاصله داشت. آنها برای رفتنِ این راهِ طولانی می‌بایست پول نسبتاً زیادی می‌دادند. آنها حتّیٰ اگر هم می‌توانستند پنجشنبه شب سوار آخرین قطار بشوند و بروند، نمی‌توانستند تا صبحِ شنبه به سر کارِ خود برگردند. بنابراین آنها روزهای جمعه روی سکّوی ایستگاه می‌نشستند و خمیازه می‌کشیدند و آرزو می‌کردند که روزِ شنبه زودتر برسد.

یک روز، جونز با دقّت پس‌انداز خود را شمرد و گفت: «دوستان، آرزوهای شما برآورده شد. من به اندازهٔ رفتن به تعطیلی پول جمع کرده‌ام. اسمیت می‌تواند زنگ قطار را بزند تا بِایستد و براون می‌تواند بلیطِ مرا سوراخ کند. من می‌روم دنیا را بگردم.تا هرجا که قطار برود، می‌روم.»

اسمیت و براون خیلی خیلی خوشحال شدند. اسمیت تمام شب را مشغول روغنکاریِ دستگاهها بود و براون هم بهترین بلیط را آماده کرد.

صبح روز بعد، لحظهٔ باشکوهی بود. قطار غول‌پیکر و مغرور، به جای اینکه مثل همیشه نَعره‌کشان از ایستگاه عبور کند، به آرامی ایستاد. جونز خودش بارهایش را داخل قطار برد، با دوستانش خداحافظی کرد و فریاد زد: «شنبهٔ دیگر برمی‌گردم.» و به طرف مشرق رفت.

در وسط هفته، یک نامه برای آنها رسید. نامه را از قطار برایشان انداختند. جونز نوشته بود که با قطارِ ظهر شنبه برمی‌گردد. بنابراین اسمیت از دوساعت قبل از ظهر، علامتِ «ایست» را برای قطار بالا برد. در تمام مدّت آن هفته، براون واسمیت زیر یک درختِ کاکتوس می‌نشستند و باهم بحث می‌کردند که وقتی جونز برگردد، از مسافرتهایش به آنها چه می‌گوید و چه چیزی برای آنها هدیه می‌آوَرَد.

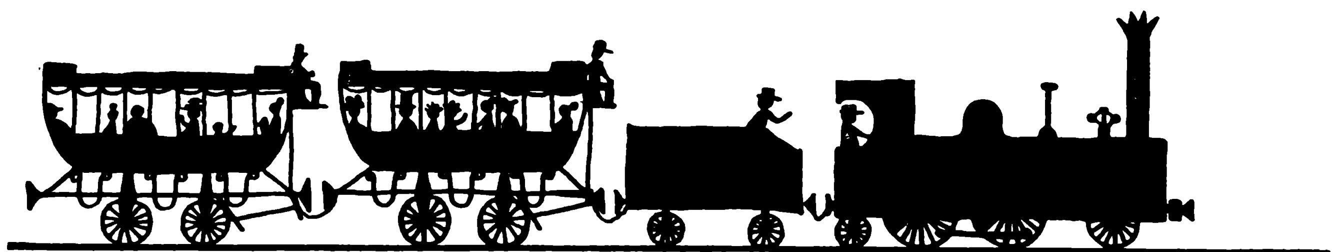
وقتی که قطار در ایستگاه تَوَقّف کرد، جونز از آن پایین پرید. اسمیت زنگِ قطار را به صدا درآورد و براون بلیط را بازرسی کرد. بعد همگی وارد ساختمان ایستگاه شدند. چایی درست کردند و نشستند تا ببینند که این مسافر چه می‌گوید!

او گفت: «برادران من، دنیا جای خیلی بزرگی است! قطار، مرا از شهرهای زیادی عبور داد. بِالآخَره به یک شهر بزرگ که از این صحرا هم بزرگ‌تر بود، رسیدیم. خودِ ایستگاهِ قطار به اندازهٔ یک شهر کوچک بود. در آن، مغازه، نمایشخانه، سینماو مهمانسرا وجود داشت. حتّیٰ یک سیرک هم در ایستگاه بود! بنابراین من به خودم زحمت ندادم که داخل شهر بروم. در همان ایستگاه ماندم و ساعات خوشی را گذراندم. بعد ماجرایش را برایتان تعریف می‌کنم. اینها را هم برای شما آورده‌ام.»

بعد بادقّت، هدیهٔ آنها را از چمدان بیرون آورد: یک مُجَسّمهٔ آسمانخراش برای بِراون و یک جعبه که روی دَرِ آن عکس ایستگاه بود، برای اسمیت. آنها از هدایای خود خیلی راضی بودند.

هفتهٔ بعد، اسمیت پولهایش را شمرد و گفت: «براون، شانس دوباره به شما رو آورده است. من پول کافی برای یک مسافرت دارم! من می‌خواهم با قطار به طرفِ مغرب بروم. تا هر کجا که قطار بِرَود می‌روم.»

جونز گفت: «ولی چه کسی مواظب دستگاهها وخطّ خواهد بود؟»



– براون این کار را می‌کند، من در این هفته تمام کارها را به او یاد داده‌ام.

براون، یکی از بهترین بلیطهایش را به او داد وبه کارِ دستگاهها رسیدگی کرد. جونز چمدان اسمیت را برداشت و به قطار برد واسمیت به او پاداش داد. بعد سوار قطار شد ورفت.

شنبهٔ هفتهٔ بعد، او با خوشحالی برگشت. همین که قطار رفت وآنها چایی خوردند، نشستند تا به ماجرای او گوش بدهند.

اسمیت گفت: «دنیا از آن چه که من فکر می‌کردم،خیلی بزرگ‌تر است! آن قدر از شهرهای مختلف عبور کردیم که من الآن اِسم خیلی از آنها را فراموش کرده‌ام. در آخرهای سفر، ما از یک سلسله کوههای بلند بالا رفتیم، آن قدر بالا که من فکر می‌کردم الآن به ماه می‌رسیم. بعد قطار با سرعت در سرازیری پایین آمد. آن قدر تند می‌رفت که من مُطمَئِن بودم ترمزها نمی‌گیرد و ما از یک پرتگاه به پایین سقوط می‌کنیم. بالاَخره ما به کنار یک دریا رسیدیم. قطار در آنجا ایستاد. برادران من، دریا حتیٰ از صحرا هم بزرگ‌تر است! من این هدایا را برای شما آورده‌ام.»

برای بروان یک صدف به رنگ مروارید آورده بود و برای جونز یک



تکّهٔ سنگ سفید و درخشان.
آنها از هدیه‌های خود خیلی راضی بودند. بعد رو کردند به براون و گفتند: «تو کِی به مسافرت می‌روی؟»
اسمیت گفت: «برو به طرف کوهها، به طرف کوهها و دریاها!»
جونز گفت: «نه، برو به شهر! شهر خیلی زیباتر و تماشایی‌تر است!»
و شروع کردند به بحث کردن با هم و داد کشیدن به‌سَرِهم.
براون آدم ساکت و آرامی بود. او مدّتی فکر کرد و گفت: «من علاقه ندارم که چنین راه طولانی را با قطار برَوَم. من در قطار، حالم به هم می‌خورَد. به علاوه، شما به آنجا رفته‌اید و برای من تعریف کرده‌اید. من می‌خواهم که به جای دیگری بروم.»
آن دو تا به او گفتند: «ولی هیچ جای دیگری نیست که تو بخواهی بروی. قطار فقط به دو جا می‌رَوَد: مشرق و مغرب»
براون گفت: «من به طرفِ شمال می‌روم.»
او یک کیف دستی برداشت و توی آن مقداری نان و پنیر و آب گذاشت.
- آخر تو چه طور می‌توانی به شمال بروی؟
براون گفت: «پای پیاده، با پاهای خودم»
و روز جمعه صبح زود، از روی خطّ آهن گذشت و پیاده به راه افتاد.
جونز و اسمیت، او را که روی شنهای قهوه‌ای می‌رفت و کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد با چشم دنبال



کردند. آن قدر رفت که دیگر دیده نمی‌شد. در ابتدای راه چون هوا خنک بود و شنها مرطوب بود جای پای او خیلی مُشَخّص روی آنها می‌ماند، ولی وقتی که خورشید کم کم در آسمان بالا آمد و هوا گرم شد، دیگر جای پای او روی شنها نماند.
جونز و اسمیت از همدیگر پرسیدند: «آیا دوباره او را خواهیم دید؟»
ولی همان روز عصر، وقتی که خورشید غروب می‌کرد، آنها در آن دور دورها یک لکّه دیدند که به آن طرف می‌آید. وقتی که آن لکّه خیلی نزدیک شد، دیدند که براون است.

چشمهایش می‌درخشید وخیلی ذوق زده شده بود.

وقتی توی ایستگاه رفتند و چای خوردند، گفتند: «خوب، کجاها رفتی و چه چیزها دیدی؟»

براون گفت: «بعد از دوساعت پیاده رَوی از اینجا، به یک آبادی رسیدم، یک آبادی در وسط صحرا با یک چشمه آب تازه، چمنزار، گلها و درختان نارنگی و لیمو. من این هدیه‌ها را برای شما آورده‌ام.»

یک نارنگی دُرُشت و آبدار به جونز داد و یک دسته گل زیبای آبی رنگ به اسمیت.

* * *

حالااگر شما روز جمعه گذارتان به «ایستگاه صحرا» افتاد، و کسی را توی ایستگاه ندیدید، تعجّب نکنید. این سه مرد با دوساعت پیاده‌رَوی به آن آبادی رفته‌اند و روی چمنهای کنار چشمه دراز کشیده‌اند و به صدای پرنده‌ها گوش می‌دهند.

وروی تابلوی ایستگاه در زیر کلمهٔ «صحرا» جملهٔ زیر دیده می‌شود: «ما به آبادی رفته‌ایم.»



بقیّه از صفحهٔ ۲۱



عدسیِ مخصوص بیماریِ آب مروارید برای بهبودِ بینایی

عملِ جرّاحی معالجه کرد.

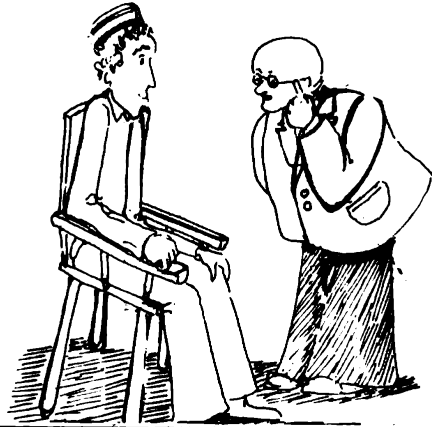
در **بیماریِ آب سیاه**، کرهٔ چشم سخت و محکم می‌شود. در این بیماری، فشارِ زیادی در کرهٔ چشم ایجاد می‌شود. این بیماری را اگر به موقع تشخیص داده شود - می‌توان مُتِوَقِّف کرد. با داروهای مخصوص، این بیماری متوقّف می‌شود و جلوی کوری گرفته می‌شود.

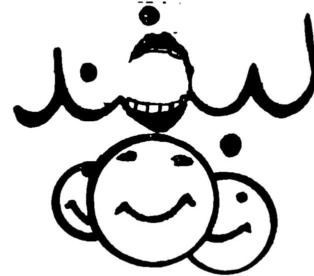
یکی از بزرگترین علّتهای کوری، «**بیماریِ تَراخُم**» است. تراخم بیماریِ مُسری است یعنی می‌تواند از یک نفر به دیگری مُنتَقِل شود. در این بیماری، ویروسِ تراخُم روی قسمتِ داخلی پلکها تأثیر می‌کند. همچنین رگهای خونی روی قَرنیهٔ چشم مُتِوَرِّم می‌شود، یعنی وَرَم می‌کند وبزرگ‌تر می‌شود. این بیماری هم اگر معالجه نشود، باعثِ کوری می‌شود. بیماری تراخم را می‌توان با داروهای آنتی بیوتیک درمان کرد. با این حال، این بیماری رایج‌ترین بیماری در آسیا، آفریقا، و بعضی از قسمتهای اروپاست.

دفاع ازجان

رئیس تیمارستان ازدیوانه‌ای که یکی از دوستانش راکشته بود،پرسید:«توبرای چه آن مرد راکشتی؟»

دیوانه جواب داد:«من ازجان خودم دفاع کردم، چون او اوّل مراکشت».







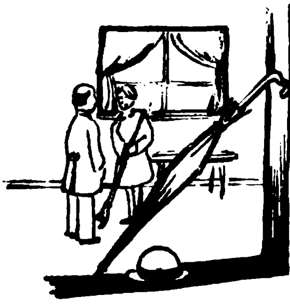
جنس خوب

مشتری: حاج‌آقا، لطفاً دو متر پارچهٔ کَفَن خوب و بادَوام بدهید.

حاج‌آقا: آهای اکبر، از آن قفسهٔ بالایی دو متر پارچه به این آقا بده.

مشتری: حاج آقا،راستش رابگو. این پارچه‌ای که به مامی‌دهی بادوام است یانه؟

حاج آقا: واللّه، تاحالا برای هرکس که خریده‌اند، نیامده‌اند بگویند پارچهٔ بدی بود!



باتشکّر از: **مهدی مجاب،** قم

جای کلاه

مرد: زن، کلاهم را کجا گذاشته‌ای؟

زن: پَهْلوی چَترت

مرد: چترم کجاست؟

زن: پَهْلوی کلاهت

مرد: بالاَخره معلوم نشد این چتر و کلاه من کجا هستند؟

زن: پَهْلوی هم

با تشکّر از: **مرجان خسروپور،** شیراز

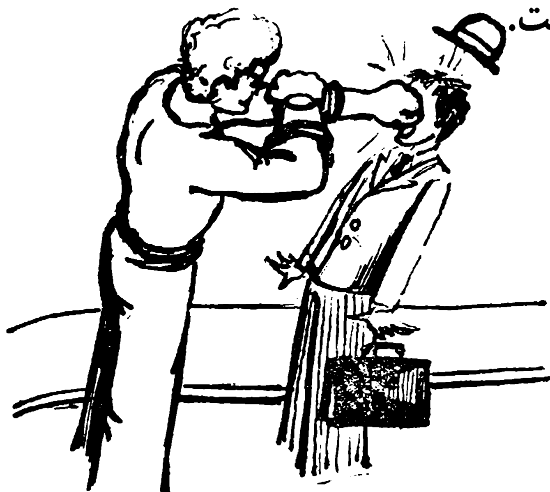
ساعت

مردی دوستش را در خیابان دید که سرش باندپیچی شده بود. جلو رفت و به دوستش گفت: چرا سرت را باندپیچی کرده‌ای؟

دوستش جواب داد: دیروز توی خیابان از یک نفر پرسیدم ساعت چند است او هم دوتا مشت به سرم زد یعنی که ساعت ۲ است.

مرد گفت: خوب تو چه کار کردی؟

مردی که سرش را باندپیچی کرده بود گفت: من هم خوشحال شدم که ساعت ۱۲ نیست.



چیست آن؟؟

جواب چیستانها در صفحهٔ ۳۱

* فرستنده : **علیرضا شجاعی** ، سمیرم علیا

۱ـ آن چیست که در آن جای یک انسان را ندارد ولی همیشه در آن صدها انسان دیده می‌شود.

* فرستنده : **اکرم کرباسی** ، اصفهان

۴ـ آن چیست که:
شیر دارد و شیرش درنده نیست،
شمشیر دارد و شمیرش برنده نیست؟

* فرستنده: **زهرا جامعی** ، تهران

۲ـ پرنده که دیده است بی بال و پر، نه زاده زمادر، نه دیده پدر
نه در آسمان است، نه در زمین
به پلنگ و هم کور و کرّ باشد این

* فرستنده: **سیّداحمد رضا حسینی**، تهران

۳ـ اژدهایی که خارپُشت بُوَد
حرفهایش بسی درشت بُوَد
می‌خورد روزیِ همه مردم
دهنش در میانِ پشت بُوَد.



علی‌امیر سالاری، اول راهنمایی، تهران

شهرمن، روستای من

فرستنده: **محمّدرضا فیّاضی**، کلاسم پنجم، **خوی**

شهرمن، خوی

من درشهر **خوی** زندگی می‌کنم. شهرِما که دراُستانِ آذربایجان غربی قرار دارد، آب و هوای خوبی دارد.

درشهرِ ما آثار تاریخیِ زیادی وجود دارد. مثلاً آرامگاه شمس تبریز، پُل خاتون و مسجد مُطّلِب خان از این ساختمانهای تاریخی هستند. البتّه بیشترِ ساختمانها اکنون خراب شده‌اند و فقطً قسمتهایی ازآنها باقی مانده است. مثلاً از پل خاتون فقط خرابه‌ای باقی مانده است.

دَرِقلعه هم که از دروازه‌های قدیمی شهر بوده، اکنونِ خراب شده است.

شهرما با دهاتش، ۲۰۰ هزارنفر جمعیّت دارد. از شهرهای نزدیک آن، می‌توانیم ماکو و سَلماس را نام ببریم.

مردمِ شهرِما به زبان ترکی حرف می‌زنند. شهرما با تهران درحدود هزارکیلومتر فاصله دارد.

خوی یک باغ ملّی دارد که به آن باغ گلستان می‌گویند. دراین باغ، یک مهدکودک و یک کتابخانهٔ کودکان ونوجوانان وجود دارد.

کیهان بچّه‌ها: دوست عزیزم، من تا به حال چندبارنوشته‌ام که بچّه‌ها بایدشهریا روستای خود را، به دقّت شرح دهند. توهم می‌توانستی شهرِخود را بهتر به ما بشناسانی. مثلاً می‌توانستی از محصولاتِ شهرخودتان، هنر و کارِمردم آن، مساحت آن و... حرف بزنی وما را با آن آشنا کنی.

یک خاطرهٔ تلخ

فرستنده: کیانوش کریمی، ۱۲ ساله، تهران

پسرک به شیشهٔ ویترینِ مغازه تکیه داده بود. اندامش بسیار کوچک ولاغر بود. لباسِ سفیدی برتن داشت. دستهایش اززورسرما، یخ بسته بود ولپهایش گُل انداخته بود. چشمهای سیاهش را به نقطه‌ای دوخته بود. تنها چیزی که میانِ آن اسباب بازیهای جورواجوروزنگارنگ نظرِاورا جلب کرده بود، یک آدمکِ کوکی بود که راه می رفت، دستهایش راتکان می داد، عَصای کوچکش رابه هوابلند می کرد وبه دورِسرش می چرخاند.

کودک بادیدنِ این کارهای عروسک شاد می‌شد ولبخند زیبایی برلبهای کوچکش نَقش می بست. هرروزبه آنجامی آمد وتقریباً مدّتِ یک ساعت فقط به آن اسباب بازیِ کوچک نگاه می کرد. یک روزهم ازصاحب مغازه قیمتِ اسباب بازی راسؤال کرده بود. مردِ فروشنده گفته بود: «پسرم، قیمت این اسباب بازی چهل وپنج تومان است. گمان نمی کنم توچنین پولی داشته باشی.»

پسرک ازشنیدن آن حرف کمی غمگین وناراحت شده بود، چون دارایی اوفقط پنج تومان بود واوباید چهل تومانِ دیگرجمع می کرد.

اوهرروزازپدرش پنج ریال به عنوانِ «پولِ توجیبی» می گرفت. اوتصمیم گرفته بود پولهایش راجمع کند. به جای اینکه باآن پولهاخوراکی بخرد آنهارادرقُلّکش می انداخت.

پدرش دربانِ یک شرکت ومادرش هم کارگربود. آنهازندگیِ بسیارسختی رامی گذراندند. اوباپدرومادروشش خواهروبرادرش فقط دردواتاق زندگی می‌کرد. پسرک ازشُوقِ به دست آوردنِ اسباب بازی حتّی موقعِ خواب هم دعا می‌کرد که روزی بتواند آنرابخرد.

دوماه ونیم ازآن جریان گذشت. پسرک باپس‌اندازکردنِ پولهایش حتّی مَبلَغی بیشترازچهل وپنج تومان جمع کرده بود.

روزی که پولهاراازدرونِ قلّکش بیرون آورد وآنهاراشمرد، ازخوشحالی نمی دانست چه کارکند. مثل اینکه دنیارابه اوداده بودند. پولهارابرداشت وبه طرف خیابان دَوید. سکّه‌های پنج ریالی رادرجیبهایش ریخته بود وتعدادی نیزدردستهایش گرفته بودوقتی ازعَرضِ خیابان عبورمی کرد، آن قدرخوشحال بود که چیزی نمی فهمید. درهمین موقع بااتومبیلی تصادف کرد. نگاهِ همهٔ مردم همه مُتوَجّهِ اوشده بود. راننده باوحشت ازاتومبیل بیرون پرید وگفت: «خودتان که دیدید، خودتان که دیدید تقصیرمن نبود! اوخودش جلوی اتومبیلِ من پرید!»

همهمه‌ای میان مردم بلندشد. خون، قسمتی از خیابان را رنگین کرده بود.

اینک به راستی، وجودِ پسرک از این عالم خارج شده بود. روحَش درپرواز بود. تنها چیزی که دیده می‌شد، چندین سکّهٔ کوچکِ پنج ریالی بود که لابه‌لای خونها، رنگِ سرخ به خود گرفته بود.



محمدعلی حیات ابدی، ۱۲ ساله، کرمان

سرگذشت مِسو

نویسنده: سعید طیبی جاوید، اوّل راهنمایی، تهران

سلام، من یک مسواک هستم. روی سَرم موهای نرم زیادی دارم. ولی بعضی از دوستانم موهای خَشِن و زِبری دارند.

من در یک فروشگاه،همراه بسیاری از مسواکهای رنگارنگ دیگر زندگی می‌کردم. من و دوستانم هر روز از فایده‌هایمان با هم صحبت می‌کردیم. مثلاً می‌گفتیم: «ما دندانها را تمیز می‌کنیم.» «از فاسد شدن آنها جلوگیری می‌کنیم.» یا می‌گفتیم: «دندانی که از نظرِ بهداشتی سالم و پاکیزه باشد، عالی است.» «ما با دندانهای خوب می‌توانیم غذا را زودتر و بهتر هَضم کنیم. مسواک باعث می‌شود خرده‌های غذا که در لا به لای دندانها می‌مانَد بیرون بیاید. این کار از رُشدِ میکروبها جلوگیری می‌کند. مسواک دندانها را سفید می‌کند و نمی‌گذارد کِرِم آنها را بخورَد و آنها خراب شوند.»

مدّتها، ما همراهِ خمیردندانها در یک گوشهٔ فروشگاه زندگی می‌کردیم. یک روز آقایی به فروشگاه آمد و من و چند تن از دوستانم را همراه با چند عدد خمیر دندان خرید و به خانه‌اش برد. بعد،من و دوستانم را بین بچّه‌هایش تقسیم کرد. به هرکدام، یک عدد مسواک داد. من را به کوچک‌ترین بچّه‌اش داد.

هر روز صبح و شب، من و دوستانم دندانهای این بچّه‌ها را تمیز می‌کنیم. البتّه این کار را به کمک خمیر دندانها انجام می‌دهیم. ما خوشحالیم از اینکه وسیله‌ای هستیم برای بهداشت و سلامتیِ دندانها.

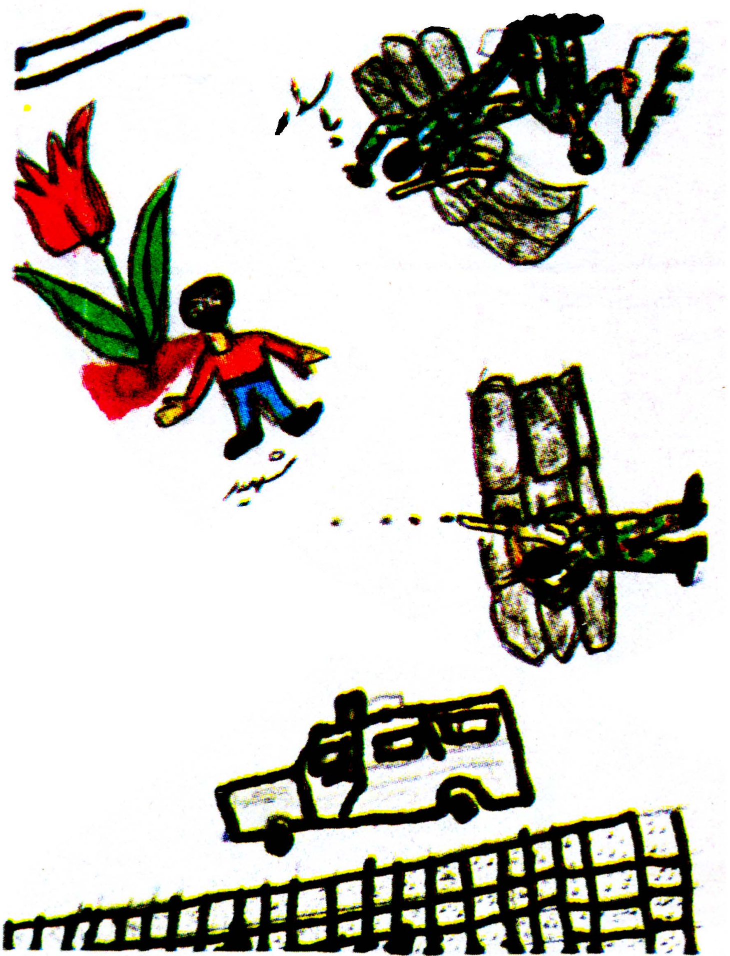
جواب چیستانها:

۱- تلویزیون
۲- باد
۳- آسیاب
۴- پول

عید نوروز

از: نادر کامرانی، کلاس چهارم، نی‌ریز فارس

نوروز آمد، بعد از این
هوا ملایم می‌شود،
درختها گل می‌کنند،
مرغانِ چَه چَه می‌زنند،
گلّه گلّه برّه‌ها
همراه چوپانِ خود
به صحراها می‌روند،
روی علفهای سبز
می‌دوند و می‌چَرَند،
چوپان برای گلّه‌اش
نی می‌نوازد، نی لَبَک
زنهای روستانشین
گوسفندان را می‌دوشند،
دخترانِ کوچولو
در باغ بازی می‌کنند،
من از گلهای بهاری
هی می‌کِشم نقّاشی،
نقّاشیهای قشنگ
با مداد و با آب رنگ
گنجشکها روی درخت
هی می‌کنند جیک جیک
گویا به ما می‌گویند
«عید شما مبارک.»



محمد مهدی ناجی، کلاس چهارم، دزفول

فردا دوباره

از:
بتول طباطبائی،
۱۲ ساله،
رفسنجان

فردا دوباره، بلبلان خواهند خواند،
فردا دوباره، غنچه‌ها خواهند شِکفت.
فردا دوباره، پروانه‌ها برفراز گل، پرواز خواهند کرد.
فردا دوباره، پاسدار برای پاسداری، خواهد رفت،
فردا دوباره، شهیدی دیگر را نثار انقلاب، خواهیم کرد.
تا که خونش پاسدار انقلابمان باشد، برای فرداهای دیگر.



امیر پنج تن‌طوسی، اول راهنمایی، تهران

آزادی

از:
فرزانهٔ مؤمنی،
اوّل راهنمائی،
مشهد

ای آزادی دوستت دارم
به پاس خون شهیدانی‌که در راه به دست آوردنت، جانها دادند
بدان که دیگر از دستت نخواهم داد.
و برای نگهداشتن تو تا آخرین قطرهٔ خونم می‌جنگم.
و دیگر به ابرقدرتها اجازه نمی‌دهم
که حتّیٰ یک لحظه به ملّت و به وطنم زور بگویند.